

## «دوچرخه‌ها، بازوها، سیگارها»

داستانی از ریموند کارور

ترجمه: مسعود حقیقت ثابت

دو روزی می شد که «ایوان همیلتون» سیگار را ترک کرده بود، و به نظرش می رسید که هر کاری در این دو روز کرده است و هر حرفی که زده است، یک جورهایی سیگار می طلبیده. زیر نور چراغ آشپزخانه به دست هایش نگاه کرد. سرانگشت هایش را بو کشید.

گفت: «هنوز بوش رو حس می کنم.»

«ان همیلتون» گفت: «می دونم. هنوز عرق بوی سیگار می ده.» همین طور که داشت بشقاب های شام را روی میز می چید، ادامه داد: «من بعد از سه روز که ترک کرده بودم، هنوز بو می دادم. حتا وقتی از حموم در می اومدم. حال به هم زن بود.» بازوی مرد را نوازش کرد و ادامه داد: «متاسفم عزیزم. می دونم الان چه حالی داری. ولی محض دلداری هم که شده، باید بگم روز دوم همیشه سخت ترین روزه. البته روز سوم هم سخته، ولی بعدش دیگه راحت تر می شه. به هر حال خوشحالم که جدی هستی. خب حالا بهتره «راجر» رو صدا کنی که شام بخوریم.»

همیلتون در را باز کرد و پا توی خیابان گذاشت. هوا تاریک شده بود. اوایل نوامبر بود و روزها کوتاه تر و سردتر شده بودند. یک پسر نوجوان را توی خیابان دید که روی دوچرخه ای کوچک ولی مجهز نشسته بود. تا حالا ندیده بودش. پسر به جلو قوز کرده بود و نوک پاهایش را روی زمین گذاشته بود.

پسر گفت: «شما آقای همیلتون هستین؟»

همیلتون گفت: «آره. خودمم. راجر، تویی؟»

پسر در حالی که فرمان دوچرخه را محکم می فشرد، گفت: «راجر خونه ی ماست، داره با مادرم حرف می زنه. «کیپ» هم اونجاست با این پسره «گری برمن». درباره ی دوچرخه ی برادرمه. مطمئن نیستم. ولی مامانم گفت که بیام شما رو صدا کنم. گفت برم سراغ پدر یا مادر راجر.»

همیلتون گفت: «ولی حالش که خوبه. باشه الان باهات میام.»

بعد رفت داخل و کفش هایش را پوشید.

ان همیلتون گفت: «پیداش کردی؟»

همیلتون پاسخ داد: «فکر کنم به جورایی واسه خودش دردسر درست کرده. سر یه دوچرخه. این پسره – که اسمشو نپرسیدم – دم در بهم گفت. می خواد یکی از ما باهاش بریم خونه شون.»

ان همیلتون پیشبندش را باز کرد و گفت: «حالش که خوبه؟»

همیلتون سری تکان داد و گفت: «البته. حالش خوبه. باید یه دعوی بچگونه باشه که مادر پسره هم خودشو قاطی ماجرا کرده.»

ان همیلتون پرسید: «می خوام من برم؟»

همیلتون لحظه ای فکر کرد و گفت: «آره، شاید بهتر بود تو می رفتی، ولی خودم می رم. زیاد طول نمی کشه. وقتی برگشتیم شام می خوریم.»

ان همیلتون گفت: «دوست ندارم بعد تاریک شدن هوا بیرون باشه. دوست ندارم.»

حالا پسر روی دوچرخه نشسته بود و داشت با دسته ی ترمز ورمی رفت.

راه که افتادند، همیلتون پرسید: «چقدر راهه؟»

پسر جواب داد: «اون ور تو محله ی آرباکل.» همیلتون نگاهش کرد و پسرک ادامه داد: «زیاد دور نیست. همه ش دو تا بلوک از اینجا فاصله داره.»

همیلتون پرسید: «قضیه چیه؟»

«مطمئن نیستم. راستش سردر نمیارم. راجر و کیپ با این پسره گری برمن، گویا وقتی که ما تعطیلات بودیم، از دوچرخه ی داداشم استفاده کردن و یه چیزی شو خراب کردن. عمدن. ولی نمی دونم. به هر حال، دارن درباره ی همین صحبت می کنن. برادرم دوچرخه ش رو پیدا نمی کنه و آخرین بارم دست راجر و کیپ دیده بودش. حالا مامان می خواد بفهمه دوچرخه کجاست.»

همیلتون گفت: «کیپ رو می شناسم. اون یکی پسره کیه؟»

«گری برمن. فکر کنم تازه اومدن تو محل. بابای اونم قراره بیاد امشب.»

سر یک خیابان پیچیدند. پسر کمی جلوتر می رفت. از کنار باغ میوه ای گذشتند و بعد توی یک خیابان بن بست پیچیدند. همیلتون قبلن این خیابان را ندیده بود و هیچکدام از اهالی اش را هم نمی شناخت. نگاهی به خانه های ناآشنای دور و برش انداخت و فکر کرد که پسرش چه جاهایی رفت و آمد می کند. پسرک جلوی خانه ای ایستاد، از دوچرخه اش پیاده شد و تکیه اش داد به دیوار. وقتی در را باز کرد، همیلتون هم دنبالش رفت و از اتاق نشیمن رد شد و به آشپزخانه رسید. پسرش را دید که دور میز با کیپ هالیستر و آن یکی پسرک نشسته بودند. همیلتون نگاهی دقیق به راجر انداخت و بعد متوجه زن درشت اندامی شد که آن ور میز نشسته بود.

زن گفت: «شما پدر راجر هستین؟»

«بله، بنده ایوان همیلتون هستم. خوش وقتم.»

زن گفت: «من خانم میلر هستم. مادر گیلبرت. می بخشید که تا اینجا کشوندمتون. ولی این مساله باید حل بشه.»

همیلتون روی صندلی آن سوی میز نشست و نگاهی به اطراف انداخت. یک پسر بچه ی حدودن نه یا ده ساله، احتمالن همانی که دوچرخه اش گم شده بود، کنار زن نشسته بود. یک پسر بچه ی دیگر حدودن چهارده ساله روی پیشخوان آشپزخانه نشسته بود و پاهایش را تاب می داد و یکی دیگر هم داشت با تلفن حرف می زد. نیشش باز بود، انگار که چیز جالبی از آن ور خط شنیده باشد. دستش را به سمت سینک ظرفشویی دراز کرد و خاک سیگارش را تکاند. پسری که همیلتون را با خودش آورده بود، دسه به سینه به یخچال تکیه داده بود.

زن به پسرک گفت: «پدر و مادر کیپ رو پیدا کردی؟»

«خواهرش گفت رفتن خرید. بابای گری برمن چند دقیقه دیگه میاد. آدرسو بهش دادم.»

زن گفت: «آقای همیلتون! حالا بهتون می گم چه اتفاقی افتاده. ما ماه پیش رفته بودیم تعطیلات. کیپ خواسته بود دوچرخه ی گیلبرت رو امانت بگیره تا کیپ و راجر بتونن باهاش روزنامه پخش کنن. فکر می کنم دوچرخه ی راجر پنجر شده بود یا به همچین چیزی. خب، این طور که به نظر میاد...»

راجر گفت: «پدر، گری داشت خفه م می کرد.»

همیلتون با دقت به پسرش نگاه کرد و گفت: «چی؟»

راجر یقه اش را پایین کشید و گفت: «داشت خفه م می کرد. جاشم مونده. اینهاش.»

زن گفت: «اونا بیرون توی گاراژ بودن.» بعد ادامه داد: «نمی دونستم دارن چیکار می کنن. تا این که پسر بزرگم رفت بیرون و دیدشون.»

گری برمن به همیلتون گفت: «خودش اول شروع کرد.» بعد در حالی که به در ورودی نگاه می کرد، ادامه داد: «بهم گفت عوضی.»

پسری که اسمش گیلبرت بود، گفت: «فک می کنم دوچرخه م یه شصت دلاری قیمتش بود بچه ها. شما می تونید پولشو بهم بدید.»

زن به گیلبرت گفت: «تو فعلن دخالت نکن گیلبرت.»

همیلتون نفسی تازه کرد و گفت: «ادامه بدید.»

«خب، این طور که به نظر میاد، کیپ و راجر دوچرخه ی گیلبرت رو برداشتن تا روزنامه پخش کنن، بعدش دو تاشون با گری نوبتی ولش می دادن.»

همیلتون گفت: «منظورتون چیه؟ ولش می دادن!»

زن گفت: «ولش می دادن. یعنی این که تو سرپایینی هلش می دادن تا جایی که خودش اینقدر بره تا بخوره زمین. لازمه اضافه کنم که - همون طور که خودشون چند دقیقه پیش اعتراف کردن - کیپ و راجر دوچرخه رو با خودشون می بردن مدرسه و تو زمین فوتبال سمت دروازه ولش می دادن».

همیلتون رو کرد به پرسش و گفت: «درسته راجر؟»

راجر که سرش را پایین انداخته بود و انگشت هایش را روی میز می سایید، گفت: «تا به جاهاییش آره. ولی ما فقط یه بار ولش دادیم. اول کیپ این کارو کرد. بعد گری، بعدشم من».

همیلتون گفت: «حتا یه بارم زیاده. تازه تو یه نوبت چند بار کردین این کارو راجر. ازت ناامید شدم. از تو هم همین طور کیپ».

زن گفت: «ولی می دونید؟ یه نفر اینجا داره دروغ می گه. یا این که همه چیزو نمی گه. چون که دوچرخه هنوز پیدا نشده».

بچه های بزرگتر زن، سر به سر آن یکی می گذاشتند که داشت هنوز با تلفن حرف می زد.

خانم میلر گفت: «ما هنوز نمی دونیم دوچرخه کجاست.» پسری که اسمش کیپ بود، گفت: «ما قبلن بهتون گفتیم. آخرین باری که دیدیمش، وقتی بود که من و راجر بعد این که از مدرسه برگشتیم، بردیمش خونه مون. یعنی اون آخرین آخرین بار نبود. آخرین آخرین بار وقتی بود که من دوچرخه رو آوردم اینجا و گذاشتمش پشت خونه تون.» بعد سرش را تکان داد و ادامه داد: «بخدا ما نمی دونیم کجاست».

باز پسری که اسمش گیلبرت بود، به آن یکی که اسمش کیپ بود، گفت: «شصت دلار. می تونید به جاش هفته ای پنج دلار بهم بدید».

زن گفت: «گیلبرت! بسه دیگه.» با اخم ادامه داد: «خودت که می بینی. این طور که این بچه ها می کن، دوچرخه همینجا گم شده، از پشت همین خونه. ولی نمی دونم چطور باید حرفشونو باور کنیم. چون که امشب زیاد راستگو نبودن».

راجر گفت: «ما راستشو گفتیم».

گیلبرت نشست روی صندلی و سرش را به سمت پسر همیلتون تکان داد.

زنگ در صدا خورد و پسری که روی پیشخوان نشسته بود، پرید پایین و رفت سمت اتاق نشیمن. مردی با هیکل شق و رق، موهای خیلی کوتاه و چشم های نافذ خاکستری، بدون هیچ حرفی وارد آشپزخانه شد. نگاهی گذرا به زن انداخت و رفت پشت صندلی گری برمن صاف ایستاد.

زن گفت: «شما باید آقای برمن باشید. از دیدنتون خوشحالم. من مادر گیلبرت هستم. و ایشون آقای همیلتون، پدر راجر هستن».

مرد سرش را کمی سمت همیلتون چرخاند، ولی دستش را دراز نکرد.

برمن رو به پسرش گفت: «اینجا چه خبره؟»

همه ی پسرهای دور میز با هم شروع به حرف زدن کردند.

برمن گفت: «ساکت! دارم از گری می پرسم. نوبت شما هم می رسه.»

پسرک شروع کرد. پدرش گوش می داد و هر از گاهی هم با چشم های شکاک به بقیه ی پسرها نگاه می کرد.

وقتی حرف های گری برمن تمام شد، زن گفت: «بذارید اصل مطلب رو بگم. من اینجا کسی رو متهم نمی کنم. امیدوارم متوجه باشید آقای همیلتون، آقای برمن» بعد نگاهی به راجر و کیپ انداخت که به گری برمن نگاه می کردند و سر تکان می دادند.

راجر گفت: «راستشو نگفتی، گری.»

گری برمن گفت: «پدر، می توئم باهات خصوصی حرف بزنم؟»

مرد گفت: «بریم.» و دوتایی راهی اتاق نشیمن شدند.

همیلتون نگاهشان می کرد. حس کرد که باید جلوشان را می گرفت. این مخفی کاری ها یعنی چه! کف دستش عرق کرده بود. دستش ناخودآگاه رفته بود سمت جیب پیراهنش برای برداشتن سیگار. بعد نفس عمیقی کشید، پشت دستش را زیر بینی گرفت و گفت: «راجر! به جز این چیزایی که گفتی، بازم حرفی مونده؟ می دونی دوچرخه ی گیلبرت کجاست؟»

پسر گفت: «نه بخدا نمی دونم.»

همیلتون گفت: «آخرین باری که دوچرخه رو دیدی کی بود؟»

«وقتی از مدرسه برگشتیم و گذاشتیمش خونه ی کیپ.»

همیلتون گفت: «کیپ، تو می دونی الان دوچرخه ی گیلبرت کجاست؟»

پسر جواب داد: «بخدا منم نمی دونم. از مدرسه که برگشتیم، من فردا صبحش دوچرخه رو آوردم گذاشتمش پشت گاراژ.»

زن سریع گفت: «ولی من فکر می کنم اول گفتی گذاشتیش پشت خونه.»

پسرک گفت: «منم منظورم همون خونه بود.»

زن به جلو خم شد و پرسید: «بعدش دیگه برنگشتی تا ورش داری سوارش بشی؟»

کیپ پاسخ داد: «نه، برنگشتم.»

زن باز گفت: «کیپ؟»

پسرک فریاد زد: «نه، برنگشتم. نمی دونم کجاست».

زن شانه بالا انداخت و رو به همیلتون گفت: «از کجا می شه فهمید کدومشون راست می گن؟ الان تنها چیزی که من می دونم اینه دوچرخه ی گیلبرت گم شده».

گری برمن و پدرش به آشپزخانه برگشتند.

گری برمن گفت: «اول راجر گفت ولش بدیم».

راجر بلند شد و گفت: «اول خودت گفتی. فکر خودت بود. تازه بعدشم می خواستی ببریش تو باغ و تیکه تیکه ش کنی».

برمن رو به راجر گفت: «ساکت شو. هر وقت ازت سوالی شد، اون وقت می تونی حرف بزنی مرد جوون. گری! خودم درستش می کنم. این وقت شبی به خاطر چند تا بچه ی کله شق از کار و زندگی افتادم.» آن وقت نگاهی اول به کیپ و بعد به راجر انداخت و ادامه داد: «حالا هر کدومتون، اگه می دونید دوچرخه کجاست، بهتره حرف بزنیند».

همیلتون گفت: «فکر می کنم دیگه دارین زیادی تند می رین».

برمن پیشانی اش سرخ شد و گفت: «چی؟ منم فکر می کنم شما بهتره تو کاری که بهتون ربطی نداره، دخالت نکنین».

همیلتون بلند شد و گفت: «پاشو بریم راجر. کیپ! می تونی باهامون بیای یا همینجا بمونی.» رو به زن کرد و ادامه داد: «امشب دیگه کاری از دستمون برنمیداد. درباره ی دوچرخه هم حالا که راجر قبول کرده که خوب ازش نگهداری نکرده، اگر لازم بشه، یک سوم قیمتش رو من پرداخت می کنم».

زن جواب داد: «نمی دونم چی بگم.» آن وقت دنبال همیلتون به سمت نشیمن راه افتاد. «من با پدر گیلبرت صحبت می کنم. الان خارج شهره. ببینیم چی می شه. بالاخره یکی شون راستشو می گه دیگه. من به هر حال با پدرش حرف می زنم».

همیلتون خودش را کنار کشید تا دو پسر بچه جلو بیفتند. پشت سرش صدای گری برمن را شنید که می گفت: «پدر، اون بهم گفت عوضی».

آن وقت صدای برمن را شنید که گفت: «اون گفت؟ اون خودش عوضیه. قیافه شم مٹ عوضیاست».

همیلتون برگشت و گفت: «فکر می کنم شما دیگه دارید از حد خودتون رد می شید آقای برمن. بهتره جلوی خودتون رو بگیرید».

برمن گفت: «و من همون طور که گفتم، شما بهتره دخالت نکنید».

همیلتون لب هایش را لیسید و گفت: «راجر تو برو خونه. گفتم برو. همین الان.» راجر و کیپ راه افتادند. همیلتون توی درگاهی ایستاد و زل زد به برمن که با پسرش وارد اتاق نشیمن می شد.

زن با نگرانی گفت: «آقای همیلتون!» ولی حرفش را تمام نکرد.

برمن گفت: «چی می خوای؟ از سر راهم برو کنار.» آن وقت همیلتون را هل داد و همیلتون عقب عقب رفت لای شمشادهای کنار پیاده رو. باورش نمی شد. از لای شمشادها بیرون آمد و حمله کرد سمت مرد که توی پیاده رو ایستاده بود. با هم افتادند روی چمن ها و غلت زدند. همیلتون برمن را به پشت خواباند و زانوهایش را محکم روی بازوهای برمن گذاشت. آن وقت یقه اش را گرفت و سرش را چند بار روی چمن ها کوبید. زن فریاد زد: «خدای من. یکی اینا رو جداشون کنه. به خاطر خدا یه نفر زنگ بزنه پلیس.»

همیلتون بی حرکت ماند.

برمن نگاهش کرد و گفت: «ولم کن.»

زن به مردها که حالا جدا شده بودند، گفت: «حالتون خوبه؟ به خاطر خدا.» نگاهشان کرد که حالا چند قدمی از هم فاصله گرفته بودند. پشت به هم ایستاده بودند و نفس نفس می زدند. پسرهای بزرگتر توی پیاده رو جمع شده بودند و تماشا می کردند؛ دیگر تمام شده بود، همان طور منتظر ایستاده بودند و مردها را نگاه می کردند. اما آن ها دوباره به جان هم افتادند و این بار نه چندان جدی با مشت به بازو و پهلوی همدیگر می زدند.

زن گفت: «برگردین تو خونه بچه ها. هیچ فکرشو نمی کردم کار به اینجا بکشه.» آن وقت دست به سینه همانجا ایستاد.

همیلتون عرق می ریخت و نفس عمیق که می کشید، سینه اش می سوخت. انگار چیزی توی گلویش گیر کرده بود و نمی توانست قورتش بدهد. با پسرش و آن یکی که اسمش کیپ بود، راه افتادند. صدای بسته شدن در و استارت ماشینی را پشت سرش شنید. نور بالای چراغ های ماشین پخش شد روی هیکلش. راجر آرام گریه می کرد. همیلتون دستش را دور شانه پسرش گذاشت.

کیپ گفت: «من بهتره برم خونه.» و گریه را سر داد. «بابام حتمن الان داره دنبالم می گرده.» و دوید.

همیلتون گفت: «متاسفم.» و رو به پسرش ادامه داد: «متاسفم که مجبور شدی همچین چیزی رو ببینی.»

وقتی به بلوک خودشان رسیدند، همیلتون دستش را پس کشید.

«بابا اگه اون چاقو می کشید چی؟ یا چماق؟»

همیلتون گفت: «اون هیچوقت همچین کاری نمی کرد.»

پسرش گفت: «ولی اگه می کرد چی؟»

همیلتون گفت: «وقتی مردم عصبانی می شن، سخت می شه گفت که ممکنه چیکارا بکنن.»

آن وقت به سمت خانه شان راه افتادند. همیلتون وقتی پنجره های روشن خانه را دید، انگار قلبش تکان خورد.

پسرش گفت: «بابا بذار بازوهاتو ببینم.»

همیلتون گفت: «حالا نه. تو برو تو. شامتو بخور و بعدشم زود بگیر بخواب. به مامانتم بگو من حالم خوبه. می خوام یه چند دقیقه ای همینجا تو پیاده رو بشینم».

پسر کمی این پا و آن پا کرد و نگاهی به پدرش انداخت، بعد رفت توی خانه و صدا زد: «مامان! مامان!»

همیلتون روی زمین نشست و تکیه داد به دیوار گاراژ و پاهایش را دراز کرد. عرق روی پیشانی اش خشک شده بود و لباس هایش به تنش چسبیده بود.

یک بار پدرش را – که مردی رنگ پریده و آرام و سر به زیر بود – حین دعوا دیده بود. دعوای بدی بود و هر دو نفر صدمه دیده بودند. توی یک کافه درگیر شده بودند. آن یکی مرد کشاورز بود. همیلتون عاشق پدرش بود و خاطرات زیادی از او داشت. ولی حالا فقط خاطره ی یک بار دعوای پدرش را به یاد آورده بود.

هنوز روی زمین نشسته بود که زنش از خانه بیرون آمد.

گفت: «خدای من». و سر مرد را بین دست هایش گرفت. «بیا تو. یه دوش بگیر و شامتو بخور و بعد بهم بگو چی شده. غذا هنوز گرمه. راجر هم رفته بخوابه».

ولی مرد شنید که پسرش صدایش کرد.

زن گفت: «هنوز بیداره».

همیلتون گفت: «یه دقیقه دیگه میام تو. بعد شاید بهتره بشینیم با هم یه مشروبی بزنینم».

زن سرش را تکان داد. «من هنوز کل این ماجرا باورم نمی شه.»

همیلتون رفت به اتاق پسرش و روی لبه ی تخت نشست.

گفت: «دیروقته و تو هنوز نخوابیدی. پس بهتره دیگه بگیریم شب بخیر.»

پسر که دست هایش را پشت گردنش گذاشته بود و آرنج هایش را از جلو به هم چسبانده بود، گفت: «شب بخیر.»

پسرک لباس خواب تنش بود و بوی تازگی می داد. همیلتون نفس عمیقی کشید و پسرش را از روی پتو نوازش کرد.

گفت: «زیاد سخت نگیر. دیگه هم بهتره اون طرفا آفتابی نشی. در ضمن دیگه م نشنوم که دوچرخه ی کسی رو خراب کردی یا همچین چیزی. روشن شد؟»

پسرک سر تکان داد و دست هایش را از پشت گردنش برداشت و گذاشت روی تخت.

همیلتون گفت: «خب پس. حالا دیگه شب بخیر.»



سرش را پیش برد تا پسرش را ببوسد، اما پسر گفت: «بابا! بابابزرگم مٹ تو قوی بود؟ یعنی وقتی هم سن تو بود، یعنی، می دونی...»

همیلتون گفت: «منظورت وقتی که من نه سالم بود و همسن تو بودم؟ آره، گمون کنم بود.»

پسر گفت: «راستش خوب یادم نمیاد بابابزرگو. نمی خوام فراموشش کنم، می دونی؟ می دونی چی می گم بابا؟»

وقتی همیلتون جواب نداد، پسرک ادامه داد.

«وقتی تو هم کوچولو بودی، با بابات همین طوری بودی که ما هستیم؟ همینقدر اندازه ی من دوش داشتی؟ یا بیشتر؟» آن وقت پاهایش را زیر پتو جمع کرد و رویش را برگرداند. همیلتون هنوز ساکت بود. پسر باز گفت: «بابابزرگ سیگار می کشید؟ یادمه پیپ می کشید یا به همچین چیزی.»

همیلتون گفت: «آره. چند وقت قبل مردنش شروع کرد به پیپ کشیدن. قبلش سیگار می کشید. بعدش یه اتفاقی افتاد و ترک کرد. ولی دوباره با پیپ شروع کرد. بذار یه چیزی نشونت بدم. پشت دستمو بو کن.»

پسرک دست پدرش را در دست هایش گرفت، بوکشید و گفت: «ولی این که بویی نمی ده بابا. یعنی چی؟»

همیلتون دست و انگشت هایش را بوکشید و گفت: «راستش منم الان بویی حس نمی کنم. چند ساعت پیش بود، ولی الان نیست.» پیش خودش فکر کرد شاید بویش از ترس پریده باشد. ادامه داد: «می خواستم یه چیزی نشونت بدم. خب حالا دیروقته. بهتره بگیری بخوابی.»

پسرک رو به پدرش برگشت و نگاهش کرد وقتی که از اتاق بیرون می رفت و دستش را روی کلید برق کشید. بعد گفت: «بابا؟ شاید بگی دیوونه شدم، ولی می خوام بدونم وقتی کوچیک بودی چجوری بودی. یعنی وقتی همسن من بودی. نمی دونم چجوری بگم. بعضی وقتا که بهش فکر می کنم، انگار که تو دیگه نیستی. مسخره ست، مگه نه؟ می شه درو باز بذاری؟»

همیلتون در را باز گذاشت. آن وقت کمی مکث کرد و بعد در را تا نیمه بست.